

شاید از ذهن لوی می سیرنگ هشمار	
عالم که نه ریس کرده بعد رنگ نوی	ببندد نوقلمین است زمین کروی
ثبت میکند و ز بد هم است درست	
زاهد موعظه را در حشر زانست ابوی	
<b>روایت</b>	
طالب که وصال را طلب کار شود	از خویش اگر رو کند بار شود
که نقطه تنوی دایره کرد کامل	از محیط خط بر کار شود
یاد تو ز بس برون ز دا جان خرمین	
از یک خط از ز رنگین سه دو کند	را هست که نام او بود نقش کلین
پیش از ده جهانم کم از جویشتم	
ایتم که همچو صورت دور نما	خودم و بزرگ عالم خویشتم
شد بگردل ازای مردم دینم	
عینک بنظری زهم و خود دینم	
بشنیدن بر زمین و حرم کرد امتین	ببینی که بغیر خاک از ان مشین
بزمیست جهان که استانش صد	بلا مشین از بند بالا مشین
باشد خم ماهه مشرق و دختر زر	مینای بلورین صدف کوه زر

شیر عرش سپری چنان دریافت بهر انرا	
که میدارد ز پیش شمع خود از پشت حم دمی	
نفاذ است مرا کار بجو رفلمی	نرسیده است طلای تو سیمای محلی
شهادی بهر چرخان سیمانی با می	بختیدی بهر انگشت ندانم نمکی
بجز عشقت نماند جهان سیم	هست در عالم هر قطره سیمای
خویش تن را نتواند که دو بند او	توان کرد بیکسانی ذات تو شوی
نفس بهر دوازده سخن روزی لذت	استخوان زیزه بود لقمه ترک را
پای من بردار از ره کل شد شکست	
بعد ازین دست من و دامن چاروگی	
بجا موشی در اندم گفتو را تو اناس	که چون برون کل رعنا دویب را بکنا
بیکدم حسن او صد جای دارد شوخ و لا	نما بد این که هر عقد که از خویش عطا
نماد و زست ذکر نام او و روز نامش	بطغلی اشتم از جانکیزی سحر کرد
خطه با از سرفت خویش باشد بقلم کار	ز اب ریشه بود چو چرخ این گفت
تباشند سر دور خار فان خر حلقه درای	ز کثرت ناسوی و جد بود بگر کرد
فبای بجز درونم بهر رنگی کند شکست	
که چندین بهرین بالیده ام از ثوق تو با	
زدم آتش محمی از غبار رنگ هشمار	ببینی خانه نغفلت فکندم ننگ ایسا
تباشند اهل نغفلت که از کیفیت حار	

نیم